

۱	بهترین داستان‌های کوتاه
۲	گابریل گارسیا مارکز
۳	زیباترین غریق جهان

همراه با دوازده داستان دیگر

- ۱ - بهترین داستان‌های کوتاه
- ۲ - گابریل گارسیا مارکز
- ۳ - زیباترین غریق جهان
- ۴ - همراهِ با دوازده داستان دیگر
- ۵ - ...
- ۶ - ...
- ۷ - ...
- ۸ - ...
- ۹ - ...
- ۱۰ - ...
- ۱۱ - ...
- ۱۲ - ...
- ۱۳ - ...

برگردان: رضا دادویی

فهرست

صفحه	عنوان
۵	مقدمه: پیرمردی که هستی‌اش از رویاهایش ساده‌تر است
۱۵	۱- بعدازظهر باشکوه بالتازار
۲۷	۲- تسلیم سوم
۳۹	۳- چشم‌های سگ آبی
۴۹	۴- کسی این گل‌های رز را به هم ریخته
۵۵	۵- زیباترین غریق جهان
۶۳	۶- بلاکامان، رمال نیک‌سرشت
۷۵	۷- مرگ مدام در فراسوی عشق
۸۷	۸- پیرمرد فرتوت با بال‌های بزرگ
۹۷	۹- ارواح ماه اوت
۹۷	۱۰- رد خون تو بر برف
۱۰۱	۱۱- رویاهیم را می‌فروشم
۱۲۳	۱۲- فقط اومدم یه تلفن کنم
۱۵۳	۱۳- خوبروی خفته و هواپیما

نومند و ورزشکار نبود اما بسیار جوی بود همین باعث شد همکلاسی‌هایش او را

گابریل گارسیا مارکز

پیرمردی که هستی‌اش از رویاهایش ساده‌تر است.

خانواده

گابریل جوسی گارسیا مارکز در ۶ مارس ۱۹۲۸ در «آراکاتاکا» متولد شد. از آن‌جا که والدینش کم‌بضاعت و به شدت در پی تامین معاش بودند، پدر بزرگش طبق سنت معمول آن زمان، مسئولیت پرورش او را بر عهده گرفت. کنیه‌اش گایتو بود؛ به معنای «گابریل کوچک»؛ خجالتی و ساکت رشد یافت؛ شیفته صحبت‌های پدر بزرگ و قصه‌های خرافاتی مادر بزرگش بود. پدر بزرگش وقتی که او هشت ساله بود درگذشت. نایب‌نایب مادر بزرگش هم روز به روز بیشتر می‌شد و از همین رو به «سوکری» رفت تا با والدین خودش زندگی کند. جایی که پدرش به عنوان یک داروساز کار می‌کرد. پس از ورودش به سوکری، طولی نکشید که تصمیم گرفتند او تحصیلات رسمی‌اش را آغاز کند. پس به پانسیون شبانه‌روزی در «بارانکیلیا»، شهری بندری در دهانه رودخانه «ماگدالنا» فرستاده شد. در آن‌جا او به عنوان پسری خجالتی که شعرهای فکاهی می‌گوید و کاریکاتور هم می‌کشد شهره شد. اگرچه تنومند و ورزشکار نبود، اما بسیار جدی بود. همین باعث شد هم‌کلاسی‌هایش او را

«پیرمرد» صدا کنند. در سال ۱۹۴۰، وقتی دوازده ساله بود، موفق شد بورس تحصیلی مدرسه‌ای در ۳۰ مایلی جنوب «بوگوتا» که برای دانش‌آموزان با استعداد در نظر گرفته می‌شد را به دست آورد. سفرش یک هفته بیش‌تر طول نکشید و بازگشت: «بوگوتا» را دوست نداشت. نخستین حضورش در پایتخت کلمبیا، او را دلتنگ و غمگین ساخت. اما تجربیاتش به تثبیت شخصیتش کمک شایانی کرد.

در مدرسه بود که چیزی در وجودش یافت که با مطالعه تحریک می‌شد و با آموختن به هیجان درمی‌آمد. غروب‌ها اغلب در خوابگاه برای دوستانش با صدای بلند کتاب می‌خواند. عشق زیادش به خواندن و کشیدن کاریکاتور به او کمک کرد تا در مدرسه به عنوان یک نویسنده شهرتی به دست آورد. شاید لذت از این شهرت بود که ستاره‌ی هدایت کشتی‌اش شد. پس از فارغ‌التحصیل شدنش در سال ۱۹۴۶، نویسنده ۱۸ ساله، آرزوهای والدینش را برآورده کرد و در بوگوتا در مدرسه حقوق «یونیورسادی ناسیونال» نام‌نویسی کرد و بعدها هم در رشته روزنامه‌نگاری.

در این دوران بود که گارسیا مارکز به همسر آینده‌اش برخورد کرد. او به مرسدس ۱۳ ساله پیشنهاد ازدواج داد. دخترک موافق بود، اما نخستین آرزویش تمام کردن تحصیلاتش بود. به همین دلیل مرسدس، نامزدی را پیشنهاد کرد و قول داد تا چهارده سال دیگر که بتوانند ازدواج کنند، منتظر او بماند.

سال‌های گرسنگی

مانند بسیاری از نویسندگان دیگر که دانشگاه را تجربه کردند و آن را کوچک شمردند، گارسیا مارکز نیز متوجه شد که علاقه‌ای به مطالعه در رشته دانشگاهی‌اش ندارد و مبدل به کسی شده که کاری را بر حسب وظیفه و اجبار انجام می‌دهد و به این ترتیب دوران سرگردانی‌اش آغاز شد: کلاس‌هایش را نادیده انگاشت و از خودش و درس‌هایش غفلت کرد، برای سرگردان بودن، گشتن در اطراف بوگوتا را انتخاب می‌کرد، سوار تراموای شهری می‌شد و به جای خواندن حقوق، شعر می‌خواند. در

غذاخوری‌های ارزان غذا می‌خورد، سیگار می‌کشید و همدم و همنشین همه‌ی چیزهای مشکوک و مظنون آن زمان شد: ادبیات سوسیالیستی، هنرمندان گرسنه، و روزنامه‌نگاران آتشین مزاج. اما از همه مهم‌تر روزی بود که آن کتاب کوچک را خواند، زندگی‌اش متحول شد و همه خطوط تقدیر در دستانش، در یک نقطه متمرکز شدند، کتابی از کافکا به نام: «سخ». کتابی که زیر و زبرش کرد. با این کتاب بود که مارکز جوان آگاه شد که اجباری نیست ادبیات از یک خط سیر مستقیم داستانی و طرحی روشن و پیرو یک موضوع همیشگی و کهن پیروی کند. از این پس حریصانه شروع به خواندن کرد و هر چه به دستش می‌رسید، می‌بلعید. او شروع به نوشتن داستان کرد. و در کمال شگفتی‌اش همان نخستین داستان، «تسلیم سوم»، در سال ۱۹۴۶، در روزنامه میانه‌رو «ال بوگوتا» منتشر شد. ویراستار ذوق زده و مشتاقانه او را نایغه ادبیات کلمبیا خواند. گارسیا مارکز وارد دوران خلاقیتش شد. بیش از ده داستان را برای روزنامه در سال‌های بعد نوشت. سرانجام در ۱۹۵۰ تلاش‌هایش برای ادامه تحصیل در رشته حقوق پایان گرفت و خود را تمام وقت، وقف نوشتن کرد. پس از چند سال، به حلقه ادبی‌ای که «گروه بارانکیلیا» خوانده می‌شد پیوست و تحت تأثیر آن‌ها، شروع به خواندن آثار همینگوی، جویس، وولف، و خصوصاً فاکنر کرد. او همچنین از مطالعه آثار کلاسیک غافل نشد و الهامی شگرف از خواندن «ادیب شهریار» اثر سوفوکل گرفت.

فاکنر و سوفوکل بزرگ‌ترین تأثیرات را بر او گذاشتند. فاکنر به او آموخته بود که نویسنده باید در مورد چیزهایی بنویسد که به او نزدیک باشد. و سال‌ها مارکز در این منازعه با تلاش‌های نوشتاری‌اش بود که «چه می‌خواهد بگوید؟» این دغدغه‌ها وقتی شکل گرفت که او به همراه مادرش به «آراکاتاکا» بازگشت تا خانه پدربزرگش را برای فروش مهیا کنند؛ خانه را در وضعیتی اسفناک و فرسوده یافتند؛ به محض بازگشت به «بارانکیلیا»، نخستین رمانش را ملهم از دیدارش از آن خانه با نام «توفان برگ»، طبق طرحی مطابق با اسلوب «آنتیگونه» و دوباره‌سازی شهری